



مصاحبه‌ی مجله آتش با محمدرضا آل ابراهیم

(بخش اول)

شهرکی وصف می‌کند که به براکوه نهاده، کم مردم و با کشت و برزو بسیار نعمت. صاحب نزهه القلوب، نام شهر را اصطهبانان آورده و می‌گوید شهرکی است یردرخت، با هوایی معتدل، که در او از همه نوع میوه بُود و آب روان بسیار دارد و در آن حدود قلعه‌ای محکم است.

• درباره وجه تسمیه استهبان در منابع تاریخی اشاره شده است؟

// در فارسنامه ناصری اشاره‌ی هست مبنی بر این که در اصل استهبانات است، از دو جزء آسته انگور و بان نگاه دارنده. می‌گوید فارسیان «ات» را در آخر کلمه در آورند تا افاده معنی جمع کند مانند گرمسیرات و بلوکات و «الف» در اول برای زینت است و بعد از استیلای عرب «سین» را به «صاد» و «تا» را به «طا» مبدل نموده و به دلیل وجود بسیاری از باغ‌های انگوردیمی و فاریابی در کوه و دشت این قصبه، آن را به این نام گفتند که گویا مردم آن همه باغبانان انگوری اند.

• و موقعیت جغرافیایی شهر استهبان؟

// این شهرستان در فاصله‌ی ۱۷۵ کیلومتری خاور شیراز قرار دارد. از شمال به دریاچه‌ی بختگان، شمال خاوری و خاور به شهرستان نیریز، جنوب و جنوب خاوری به شهرستان داراب و از جنوب و جنوب باختری به شهرستان فسا محدود می‌باشد. کل مساحت شهرستان استهبان از ۶۰ درصد کوهستان و تپه ماهور، ۱۰ درصد جنگل و ۳۰ درصد جلگه پوشیده شده است. آب و هوای شهرستان استهبان معتدل است. میزان متوسط بارندگی ۲۸۲ میلی متر، متوسط درجه‌ی حرارت سالیانه ۱۶/۴۶ و متوسط رطوبت نسبی ۴۹/۲۵ می‌باشد. ارتفاع از سطح دریا ۱۷۴۷ متر، بلندی کوه جنوبی آن ۱۸۵۰ متر است. شهرستان استهبان دارای دو شهر ابرج (ایگ) و رونیژ و دهستان خیراست.

بر اساس تقسیمات کشوری سال ۱۳۱۶ خورشیدی به صورت شهرستان درآمد و طبق تصویب نامه‌ی هیأت وزیران و پیشنهاد وزارت کشور، در تاریخ اول آبان ماه ۱۳۵۳

• لطفاً در بدو امر و برخلاف روال، شمه‌ای از تاریخ شهر استهبان را بفرمایید.

// پاسخ را با نقل دو ترانه‌ی محلی آغاز می‌کنم؛ خوشا جایی که انجیرش نباته که آبش چشمه‌ی آب حیاته بهشتی را اگر و صفش شنیدی بدان که خاک پاک سائنه

و ترانه‌ی دوم؛

به کوه‌های سائنه چشمونم افتاد دوباره آتشی بر جوئم افتاد
هوای سائنه سرده خدایا دلم از غصه پرورده خدایا
از استهبان، آثار بجا مانده از ماقبل تاریخ، مربوط به دوره‌ی کهن سنگی میانی (۳۵ تا ۸۵ هزار سال پیش) هم در دست هست. این آثار عبارتند از تراشه سنگ ها، ابزار شکار و چماق که در سال ۱۳۱۲ هجری قمری توسط زمین شناس کمپانی نفت انگلو ایران به نام براون در نزدیکی دریاچه بختگان به دست آمده اند. از این شهر باستانی ایران آثاری از دوران اشکانیان باقی مانده است. نخستین کتابی که نام اصطهبانات در آن دیده می‌شود، المسالك و الممالك استخری است ولی این دال بر این نیست که استهبان قرن‌ها پیش از آن وجود نداشته است. افسوس و دریغ ما از آن جاست که چرا مطالب مربوط به استهبان قبل از کتاب استخری از بین رفته است.

• در منابع تاریخی از این شهر به همین اسم نام برده شده؟ شما آثار زیادی در باره استهبان دارید. لطفاً با اشاره به منابع تاریخی، مختصری در باره تاریخ این شهر بفرمایید.

// اول بگویم فتح منطقه استهبان در سال بیستم از هجری از طرف خلیفه‌ی دوم به یکی از بزرگان سپاه اسلام به نام ساریه بن زینم کنعانی و اگذار گردید که طی نبردهائی این منطقه را تصرف نمود.
المسالک و الممالک استخری (ق. ۵۳۴۰). اصطهبانات را اصطهبان و همچنین اصطهبانان می‌نامد. جغرافی دان دیگر جیهانی است (در حدود سال ۵۳۶۷ ق) که نام این شهر را اصطهبانات می‌نویسد و آنرا جزو دارا بگرد می‌آورد. صاحب حدود العالم (۵۳۷۲ ق) هم استهبان را

از دیگر شخصیت های استهبان اردشیر بابکان است که مورخین صاحب نامی مثل ابو علی بلعمی، طبری، محمد تقی بهار، دکتر عبدالحسین زرین کوب، تورج دریایی ... زادگاهش را ماه فرخان خیر استهبان دانسته اند.

خورشیدی از اصطفاذات به استهبان تغییر نام یافت. در حال حاضر این شهر، ماسه نام قدیمی «اصطفاذات» رسمی «استهبان» و محلی «ساندات» نامور است.



تورج دریایی



عبدالحسین زرین کوب



انحیرستان استهبان

• وجه ممیزه ی استهبان را نسبت به سایر مناطق در چه می بینید؟

// استهبان با بیش از سه و نیم میلیون درخت انجیر، نخستین باغشهر انجیر در جهان است.

خصوصیات اجتماعی و طبیعی شهر و چگونگی تاثیر آن بر توسعه ی کالبدی شهر

به دلیل ویژگی های اقلیمی منطقه و نیز ویژگی های مذهبی مردم شهر، بافت عمومی شهر و خانه ها دارای تشابهات زیادی با معماری مناطق کویری است. درونگرایی خانه ها، دیوارهای بلند و ضخیم، دالان های طولانی و خمیده، کوچه های تنگ و طولیل همراه با سباط وین بست های پوشیده، نشانگر تاثیر قوی مذهب در روابط و مناسبات مردم شهر می باشد. قناعت، سخت کوشی، ساده زیستی، به علاوه ایمان قوی به مبانی مذهبی از ویژگی های مردم این شهر است.

• از شخصیت های مشهور استهبان یاد کنید.

// یکی از شاخص ترین شخصیت های زاده شده در استهبان، کوروش بزرگ است که در سال ۵۹۸ پیش از میلاد به دنیا آمد. او فرزند کمبوجیه و نام مادرش ماندانا بود. از کوروش بیش از این های توان گفت، آن چه موجب شد تا نامش در این جا آورده شود نوشته ای است از دکتر محمد ابراهیم باستانی پاریزی که در یکی از یادورقی های کتاب «کوروش کبیر (ذوالقرنین)» چنین نوشته است: «کوروش کبیر زادگاهش اصطهبانات است. زیرا از رود گر گرفته شده است. هنوز در اصطهبانات که مولد و زادگاه کوروش بوده است یک «ش» مضموم به دنبال هر اسم اضافه می کنند، مثلاً می گویند: حسینش را ندیدی؟ یعنی آیا حسین را ندیدی؟ یا محمودش آمد، یعنی محمود آمد. به نظر من این حرف «ش» کوروش هم از همین نوع اضافه است که به زبان یونانی منتقل شده، و همان کورو بوده منسوب به رودخانه «گر».

دیگر باید از نظام الدین فضل الله پسر حسن معروف به فضلویه، قاضی عندالدین ایجی (استاد حافظ) یاد کنیم که کتاب المواقف را به ایشان تدریس می نموده اند و حافظ برای ادای دین به استادش در یکی از ابیات یک غزلش به نیکی از استاد خود یاد می کند:

بگر شهنشبه دانش غمخند که در تحسینف
بنای کار مواقف به نام شاه نهاد

دیگر افراد با یک مرور ذهنی سریع عبارتند از: محمد شیرین شیخ مغربی، شیخ علی نقی اصطهباناتی، سید جعفر کشفی، شهید رابع، حاج میرزا ابوالحسن محقق العلماء، امیرمختار کریم پور شیرازی، آیت الله العظمی سید ابراهیم حسینی اصطهباناتی، شمس اصطهباناتی، حبیب الله آموزگار، شهید حاج شیخ احمد ققیبی، حبیب الله ذوالقدر (تابناک)، جمشید آموزگار، دکتر علی شیخ الاسلامی، دکتر نظام الدین ققیبه، دکتر سید علم محمد سجادی، سید جعفر (حجت) کشفی، محمد عسلی، اسماعیل عسلی، میمنت ذوالقدر (میرصادقی)، محمد مهاجر، مسعود عنایت و ...



آیت الله سید ابراهیم استهباناتی



شمس اصطهباناتی



از در دوره ی کودکی خودتان در استهبان چه به یاد دارید؟

استهبان در دوران کودکی ام شبیه یک آرمانشهر بود. به جایی مسافرت نکرده بودم و در خیالم همه ی عالم منحصر می شد به همین استهبان. نه تلویزیونی داشتیم و نه مثل امروز از فضای مجازی برخوردار بودیم. دنیای ما محدود می شد به همان خانه با چند تا مرغ و خروس و یک گوسفند که شیرش را می دوشیدیم و خوراک ما را تشکیل می داد. روی یخ حوض گلیمی یهن می کردیم و به بازی مشغول می شدیم. به هیچ وجه در ذهن کودکی ما خطور نمی کرد که جایی دیگر بهتر و بزرگ تر از استهبان وجود دارد. الاغ ها در کوزه ها با بارشان گذر می کردند و سرگین می انداختند. گاوها شخم می زدند و هنگام درو و خرمن کوبی روی بزجو می نشستیم و گندم و جواز گاه جدا می شد. ای کاش در همان آرمان های کودکی مان باقی مانده بودیم.

یکی از بازی های پرترفدار را لطفاً شرح بدهید.

// بازی سرگچلو را انتخاب می کنم: این بازی در نقاط دیگر کشورمان نام های دیگری هم داشت: مثلاً در کرمانشاه خاکله موشان می گفتند، و در اصفهان حمام بازی. تعداد بازیکن: هر تعداد

جای بازی: کوچه و محله

ابزار بازی: خاک کف کوچه، مقداری آب

روش بازی این بود که بچه ها خاک های نرم کف کوچه ی گلی را با دست گرد می کنند و به صورت خرمفی درمی آورند. آب را در دهان کرده و به صورت فوکو (fookow آب پخش) بر توده ی خاک می یاشند و بر آن به نرمی دست می کشند. به تدریج بر میزان خاک و آب دهی آن می افزایند. هرچه بازی پیش تر می رود سطح گنبدی شکل خاک صیقلی تر می شود و خود را بیشتر می نمایاند. آنقدر دست می کشند تا نخ موهای نهفته در خاک مشخص شود. هنگام دست کشیدن، این شعر را می خوانند: سرگچلو مودرکن موی سیاه به ترکن بچه ها هر کدام به نوبت، در دست کشیدن بر سطح گنبدی شکل خاک سهیم می شوند و در هر دفعه، رنگ مویی دیگر از خاک طلب می کنند:

سرگچلو مودرکن

موی قرمز به درکن

سرگچلو مودرکن

موی سفید به درکن

سرگچلو مودرکن

موی زال و بور به درکن

وقتی پوسته ی گنبدی شکل خاک در اثر صیقل یافتگی، هم چون سرآدم های کچل نرم و براق شد، از دست کشیدن بر آن فارغ می شوند. آنگاه در چهار طرف آن و از روی زمین، چهار سوراخ درست می کنند و خاک های داخل سرگچلو را از همین سوراخ ها بیرون می کشند. با آب و خاک، مقداری شل درست می کنند و دهانه سوراخ ها را با آن می بندند. توسط سوراخی که در بالاترین نقطه سرگچلو ایجاد می کنند مقداری کافی آب به درون آن می ریزند و از آب پرمی کنند. اکنون بازی تمام شده است و بچه ها به دنبال کودکی از همه جایی خبر می گردند که او را دعوت به بازی کنند و سوسه اش نمایند تا بر سرگچلو بنشیند. کودک شانس برگشته ای را می یابند و او را بر سرگچلو می نشانند. کودک

از بازی های آن زمان بفرمایید.

// بازی های آن زمان بسیار متنوع و سرگرم کننده بود. شاید باورتان نشود که چقدر در نفس بازی ها غرق می شدیم در گل و لای می پلکیدیم و فارغ از غم و غصه ی دنیا سرگرم می شدیم. بازی های زیادی در استهبان رواج داشت. البته ما به همه ی آن بازی ها نمی پرداختیم. چون نیازی به جا، امکانات و وسایل بازی داشت که برای ما محدود بود. حال به برخی از بازی هایی که در آن زمان رایج بود و متأسفانه بسیاری از آن ها جای خود را به فضای مجازی، سریال های تلویزیونی و دیگر امکانات تکنولوژی داده است. گرچه خوشبختانه هنوز بعضی از آن بازی ها توانسته اند به حیات خود ادامه دهند. آسیو بازی، آفتاب مهناب، آتل مثل توتوله، اژه بورو، آختوری، آروزیلر، آغوش ملفوش، آلم توره، اولی، اول بار، بالا بلند، بگشوو، پس چند تا؟، تخم مرغ بازی، ترکه بازی، تشتک به قلمبک، جوخک، چارخونه بازی (دوس بازی)، چالی، چلپ، چنگر هوا، چه که چه، حلال و حرام، خونه ی شیر کجاست؟، دست کی شکنده؟، دسک و جوغن، دل من همبو، راه رفتن روی دست ها، سرگچلو، شکل مهنو، سنگ و سردار، شکر بار خره، شل کن سفت کن، شیش خونه بازی، عموزنجیر باف، غلتک بازی، فر فرو بازی، قام قامو، قلاغ پر (کلاغ پز)، کاسه کنار جند سون، ...، خر چلپ چلپ، گلمبر، گربه ساخت نزنه، گردو بازی، گرگم و کله می برم، گوانگ گوانگ، لیلایی، لفت مخی یا خسه؟، لگر بازی، لی لی حوضک، ما خام بزم تو آفتو هه، ماه ستاره بازی، شچلسک، ششت خواباندن، میونو (وسطو)، نون بیار کباب ببر، واگیرو بیو، هاژنگ شیر، هفت سنگ، نی غل دو غل، نی گل دو گل یمته (پنبه)، سنگ و سردار، حلال و حروم و سرگچلو از بازی هایی بود که هواداران زیادی داشت.



غرق شل و گل می شود و بچه ها غرق در شادی ، هر چند توأم با نگرانی از ترس داد و فریاد های مادر کودک ..

• متولد چه سالی هستید؟ از پدر و مادر و خاطرات آن ها بگوئید. از میزان تحصیلات و وجوه ممیزه ی آن ها...

// یکم آبان ماه ۱۳۳۰ در محله پندار استهبان پایه عمره ی گیتی نهادم . دومین فرزند خانواده بودم گرچه پیش از من خواهری به دنیا آمده بود که در دو سالگی به خاطر زردی (بیرقان) از بین رفته بود . پدرم خطاط بود . گرچه با آمدن کاپشس و لباس های لسه گسب و کارتر مثل مسامری دیگر از خیاطان از رونق افتاد و مجبور شد به کارگری در راه تفرق (حادثه آبیح و خیرا) به کارگری بپردازد . جانب است که به جای دستمزد ، گندم هایی که از سازمان ملل و کمک از کشورهای دیگر به ایران آمده بود برداشت می کردند . کار حاده سازی که تمام شد به ششده فسارفت و برای آقای به نام هنر شمشیرخان در آن جا کار خیاطی انجام می داد . مدت دو سال هم به شیراز آمد و درست رو به روی نرپادگان مرکز پیاده ، کنار مسجد ، مغازه ای اجاره کرد و به تعمیر و تنگ و گشاد کردن لباس سربازان و کادر پادگان می پرداخت . همین موقع بنده کلاس چهارم ابتدایی بودم و فقط توانستم تابستان ها در شیراز بمانیم . اتاقی در کوچی زغالی هادر دروازه اصفهان اجاره کرده بود و ما به آن جا می آمدیم . پس از شیراز به شهرمان برگشت و در مغازه ی خیاطی اش به جای دوخت و دوز که کساد شده بود ، با کامیون های عبوری به زاهدان می رفت و لباس های دست دوم می خرید و در مغازه اش می فروخت . پدرم شوخ بود و سواد نداشت . تنها می توانست نام خودش را بنویسد .



تصاویری از پدر و مادر

خاطره ای از پدر نقل کنم . کلاس نهم بودم . پدرم پرسید: بابا رضا کلاس چندمی؟ من برای این که اگر یک سال زد شدم خجالت نکشم ، گفتم: بابا کلاس هشتم . پدرم دستی به پشتم زد و گفت: آفرین! بارک الله! من فکر می کردم کلاس هفتمی! مادرم سمبل رنج و مشقت ، محرومیت ، رنج و عتاب بود ، او

۹ فرزند آورد . یک پسر و هشت دختر . چهارتن از دخترانش در همان او ان کودکی از بین رفتند . برای خاکسپاری شان پدرم حضور نداشت . از چهار خواهر دیگر و نفرشان از کودکی با فلج اطفال درگیر و خانه نشین شدند . یکی از آن ها در ۱۴ سالگی درگذشت . خواهر دیگرم که فلج بود متولد ۱۳۴۰ بود . مادرم او را کوله می کرد و تا کلاس چهارم به مدرسه می برد . آن موقع که در استهبان از تاکسی و سرویس مدارس هم خبری نبود . ۲۰ سال با رنج و سختی سپری کرد و در سال ۱۳۸۰ دارفانی را وداع گفت . مادرم و همه ی خانواده برای تأمین مخارج زندگی ، برای صاحبان زمین های زعفرانی ، زعفران پاک می کرد ؛ به بادام شکاندن برای دیگران می پرداخت . فصل چیدن بادام به باغ ها می رفتیم و به بادام جینی آن هم نه با دستمزد بلکه «نون و گوس» (کار فقط در ازای خوراک) می پرداختیم . مادرم زوار ارویه ی گیوه (اورمی جید و می فروختیم . مادرم بی سواد بود و حتی نام خودش را نمی توانست بنویسد .

• خاطره ای هم از مادر بگوئید. بر اساس سفرنامه های شما با ایشان و برخی تکیه کلام های شان آشنا هستیم.

// سال ۱۳۸۸ بود . با مادرم ، به همراه خانواده ، با بیگانی که داشتیم به مشهد رفتیم . هر روز مادرم را با ویلچر به زیارت امام رضا (ع) می بردیم . تا یک روز گفتیم می خواهیم به توس برویم . مادرم گفت: توس کجاست؟ گفتیم: دور نیست ، نزدیک مشهد است . خلاصه سوار بیگان شدید و جلو آرامگاه فردوسی ایستادیم . مادرم گفت: ننه رضا این جا هم امامزاده است؟ گفتیم: نه ننه . گفت: اگر امامزاده نیست من نمی آیم داخل . همین جا در زیر درخت می نشینم . گفتیم: بسیار خب! مادر ، همان جلو آرامگاه زیر درختی نشست . ما به داخل رفتیم . از آرامگاه و نقاشی ها و نوشته ها و شعرها دیدن کردیم . بر سر مزار مهدی اخوان ثالث هم رفتیم . دو ساعتی طول کشید . وقتی برگشتیم ننه پکر و دمق بود . گفت: چرا این قدر طول کشید؟ گفتیم: همه جا را نگاه کردیم . گفت: جگاره است؟ گفتیم: شاعر است . گفت: شاعر دیگه کیه؟! من برای زیارت امام رضا (ع) آمده ام . خلاصه سوار شدیم و به مشهد آمدیم و ننه راه زیارت بردیم و افسردگی اش را کم کردیم . چند روزی در مشهد ماندیم . سپس از راه نیشابور برگشتیم . ساعت هفت و نیم صبح بود که جلو آرامگاه خیام پیاده شدیم . در ورودی خیام بسته بود . بساط سفره ی صبحانه پهن کردیم . وسطای صبحانه نر آرامگاه باز شد . بچه ها با خوشحالی گفتند: بابا ، در باز شد! ننه یکبارگی گفت: نر کجا؟ گفتیم: نر خیام . گفت: خیام امامزاده است؟ گفتیم: نه ننه . خیام ، شاعر است . یکبارگی با عصبانیت گفت: مثل همون یکی اس؟!

• نام فامیل آل ابراهیم بر چه اساس انتخاب شده؟

// اجازه بدهید در جای خودش در خاطرات دانشگاه اشاره کنم .



که از او به خاطر دارید.

// بله، یکی از این افراد تأثیر گذار در آوان زندگی بنده، همسایه‌ی ما خدا بیامرز میرزا علی اکبر میرزائی بود. شب‌های دراز زمستان، همسایه‌ها به خانه‌ی ما می‌آمدند و ایشان برای ما قصه می‌گفت. اگر چه او کارگر و کوهکار بود و سواد نداشت ولی از حافظه‌ای قوی برخوردار بود و شعرهای شمس اصطهباناتی، حیدریک نامی، رستم و سهراب فردوسی و... را برای ما می‌خواند. قصه‌های حسین گرد شبستری، امیرارسلان نامدار و... را می‌گفت. همسایه‌ها که بیشتر زنان بودند به دقت گوش می‌دادند. یک شب در وسط قصه‌هایش گفت: مَهره به طاس انداخت. من متوجه نشدم. پرسیدم: امیرزاعلی اکبر، مَهره به طاس انداخت یعنی چه؟ نگاهی کرد و چیزی نگفت. من که شیفته‌ی قصه شده بودم، در عین کمرونی باز هم پرسیدم. گفت: بیشین (بنشین) بچه! دید دارم نگاه می‌کنم و منتظر پاسخ هستم. مکتی کرد و گفت: یعنی گ...! خنده‌ی همه بلند شد.

یکی دیگر از تأثیر گذران دوران کودکی ام پسر خاله‌ی پدرم که ایشان هم به رحمت خدا رفته‌اند، خلیل کیان بود. به مشیند رفته بود و هنگام برگشتن برای هر کسی در حد توانش سوغاتی آورده بود. به بنده هم یک کتاب جیبی کوچک داد که به ۲ ریال خریده بود با عنوان کفّاش خراسانی. چقدر خوشحال شدم خدا می‌داند. می‌خواندم و لذت می‌بردم. یک مادر بزرگ پدری هم داشتم به نام کلثوم ابراهیم دخت که حافظ کُلی قرآن بود و تمامی غزلیات حافظ را از حفظ داشت. تأثیر ایشان را هم نمی‌توانم نادیده بگیرم.

• از ایام تحصیل در دوره‌ی ابتدایی

بفرمایید. از معلم‌های برجسته و تأثیر گذار بگوئید.

// سال ۱۳۳۷ وارد دبستان جلوه شدم. نزدیک خانه مان بود. یک خانه‌ی قدیمی دو طبقه. با دالانی دراز. در آن زمان دوران ابتدایی، شش ساله بود. بیشتر معلم‌های ما معمولاً بیشتر از شش کلاس سواد نداشتند. کتک و فلک هم در کار بود. ترکیه‌ی اناری در پاشورده‌ی حوض می‌گذاشتند تا همیشه تر و لَم باشد. همه‌ی دانش‌آموزان از معلم‌ها می‌ترسیدند. در آن زمان تراخم و شپش گریبانگیر اکثر دانش‌آموزان بود. از بهداری می‌آمدند و سرخی‌های تراخم زیر پلک بالایی چشم‌مان را می‌تراشیدند. شپش‌ها آن قدر زیاد بود که روی نیمکت‌ها در حرکت بودند.



در دبستانی که بودم هیچ دانش‌آموزی شلوار و کفش چرمی نداشت. همه بدون استثناء با زیرشلواری و گیوه به مدرسه می‌آمدند. شیر خشک هم که از سازمان ملل یا کشورهای کمک دهنده به مدارس می‌دادند، فزانش مدرسه در دیگ بزرگی با آب قاطلی می‌کرد و می‌جوشاند و به دانش‌آموزان می‌داد. البته بسیاری از دانش‌آموزان میل به خوردن نداشتند. در دبستان هیچ کتاب غیر درسی نبود. ندیدم که معلمی برای ما یک کتاب قصه و داستان بخواند. اصلاً خودشان هم اهل مطالعه نبودند. یک همکلاسی داشتیم که کتاب‌هایش را با روزنامه جلد گرفته بود. یکی از اقوامش مدیر دبیرستان بود و روزنامه‌ای برای جلد کتاب به ایشان داده بود. افسوس می‌خوردم که چرا در خانواده‌ی ما یکی روزنامه نمی‌خرد. ما خود رو بار آمدیم و به قول صمد، خاری بودیم در بیابان، هر جا نمی‌بود به خود کشیدیم. معلمی که در آن دوران ابتدایی بیشترین تأثیر را روی بنده داشت آقای محمدرضا وکیلی بود. ایشان معلم کلاس ششم ما بود. از جنبه‌ی ادبی برای ما مشوق خوبی بودند. موضوعات انشاء جالبی به ما می‌دادند.

• و دوره‌ی متوسطه و خاطرات

مهم آن دوره و دبیران مؤثر...

// در مهرماه ۱۳۴۳ برای دوران دوم متوسطه به دبیرستان امیرکبیر رفتم که بعد از انقلاب، شهید بهشتی نام گرفت و بعد آموزشکده و دانشکده شد. من رشته‌ی طبیعی درس می‌خواندم. دبیران خوبی داشتیم. آقای ندافی از اهالی کاشان بودند و درس‌های طبیعی را بر عهده داشتند. زیست‌شناسی فیزیولوژی و زمین‌شناسی و تکامل. گویا در گذشته‌اند. آقای کاشانی، شیرازی بودند و زبان تدریس می‌کردند. آقای میرزا احمد خان وکیلی شیمی، آقای فاموری ریاضی. سال یازدهم بودیم. همان سال ایشان رفت به مگه. خوشحال بودیم که معلم نداریم. به خاطری که آزاد بودیم و نمی‌خواستیم به امر و نهی معلم گوش کنیم. آقای علی مؤید معلم ادبیات بود که گفت مقدمه‌ی گلستان سعدی را از حفظ کنید. آن زمان برای ما سخت بود ولی الآن احساس خوشحالی می‌کنم که مقدمه را از حفظ هستم و این را مدیون آقای مؤید می‌باشم. روزها می‌رفتم پشت تُمب (بادامستانی در جنوب شهر استهبان) درس می‌خواندم. تنهایی. زیر درخت گونیز (زالزالک) کنار رودخانه‌ی فتح‌آباد. و جالب است اتفاقاتی خوب آن زمان برایم افتاده که خاطره شده و یکی از آن‌ها داستان‌ش را نوشتم به نام بُز کوهی که در سال ۱۳۵۷ در مجله فردوسی چاپ شد. حکایت این بود که من بر روی سنگی نشسته بودم و

تکیه بردرخت گونیز. کتاب می خواندم. یک همسایه داشتیم در پشت تُمب که می گفتیم زن منش معنوی. که البته مشهدی محمد نبی بود. پدر بزرگ صفر. و ایشان دو تازن داشته. زن اولش فوت شده بود که مادر بزرگ صفر بود. وزن دو منش از خراسان. حالا نمی دانم از بجنورد یا یکی از شهرهای هم حواری گرفته بود. و کاملاً لهجه ی خراسانی داشت و در پیشانی اش خالی زده بود. خالکوبی کرده بود. من دیدم با صدای بلند می گوید. آئی ریضاخان! ریضاخان! بدو آهونه. آهونه!

نگاه کردم دیدم به نژکوهی از پشت رودخانه دارد لنگان لنگان فرار می کند. این زورگوه بنش تیر خورده بود و بایش زخمی و گارایی اش را از دست داده بود. این زبان بسته لنگان لنگان می دوید. و من از پشت سرش می دویدم. جالب این است که من دمیایی پیام بود. پیام خورده سنگ. لنگان لنگان می رفتم. به سگی هم بود که من اضافات قصاصی ها را برایش می ریختم. دوست ما شده بود اونجا. اون هم می لنگید. سه تایی مون لنگان لنگان می دویدیم. بعد تارسیدیم نزدیکی های پشت باغ حاجی م صدوق (حاجی میرزا محمد صادق) که دوستان درس می خواندند.

آقای ابوطالب احسانی: علی موفق خدا بیامرز و دوستان دیگر. همه جمع شدیم و این شکار را گرفتیم. و محمود شفق سرش را با اژه ترید. خیلی دلم سوخت. آوردیم به بادامستان بی بی. در ایوان خانه ی بی بی آویزان کردند. گوشش را تقسیم کردیم. و پوستش دست علی صفرها بود که در همین سال های اخیر می گفت هنوز دارم. خلاصه. شب شد. عده ای آمدند در خانه ی ما و گفتند که شما شکاری که مازده ایم. گرفته اید. گفتیم: حکایت این بوده. گفت: من شکایت می کنم. گفت: دست ما نبوده.

و این خاطره ای بود از پشت تُمب که درس می خواندم. ظهر که می شد می آمدم خانه. از رفتار نه می فهمیدم که هیچی تو خانه نیست برای خوردن. فوراً سروته می کردم و برمی گشتم پشت تُمب و می نشستم به خواندن. بعضی روزها نه، بنده خدا، اگر مرغ مان تخی می گذاشت، آن را آب تیزی می کرد، می آورد پشت تُمب. بعد از ظهر به جای ناهار در آن جا می خوردم. منظور این است که با سختی و فرارت، دوران دبیرستان را گذراندم. هیچ گاه فراموش نمی کنم، تا کلاس دوازدهم، یک کفش لاستیکی پای من بود که پاره شده بود. من با نخ سفید دوخته بودم و هر وقت باران می گرفت، کفش لاستیکی را که با مرکب سیاه کرده بودم، رنگش می رفتم و دو مرتبه با خودکار و دوات، سیاه می کردم. حتی یک بار هم، فکر دانشگاه و این ها نبودم. یک روز مدیر کل آموزش و پرورش فارس آمد سر کلاس و پرسید: کی به دانشگاه می رود؟ هیچ کس دست بلند نکرد. دو مرتبه پرسید: کی به دانشگاه می رود؟ هیچ کس دست بالا نکرد. بار سوم حسن فاطمی دست بالا برد و گفت: من می خواهم بروم. وقتی که مدیر کل رفت، آقای معلم ما، شاید صد تا بد و بی راه به فاطمی گفت که: ها! حالا تو هم دانشگاه می ری؟! چرا دست بلند کردی؟ خودت مسخره کردی؟ خلاصه چشم دیدن این که کسی به دانشگاه برود را نداشتند. معلمان مشوق نبود. همه را سرکوب می کردند و دل شان نمی خواست کسی از خودشان

6

بالاتر بود. به خاطر همین، ما هم توی فکر دانشگاه و این ها نبودیم. دیلم گرفتیم. دیلم ما خرداد سال ۱۳۴۹ بود که آماده بودیم برویم سر بازی. اگر چه سن من کم بود و به سن سر بازی رفتن نرسیده بود، ولی داوطلب شدم. دقیقاً تا روز آخری که می خواستند ما را به سر بازی ببرند. مراد رشک و دو دلی نگه داشته بودند. یک بار می گفتند داوطلب نمی خواهیم! یک بار می گفتند می خواهیم. خلاصه، رسید به روزی که ما ثبت نام شدیم و رفتیم سر بازی. روز ۲۶ مهر ماه ۱۳۴۹

• خاطره ی خاصی از دوره ی سر بازی دارید؟

// جالب این که ۱۳ نفر از استهبان بودیم. همگی از دوستان ما بودند. از فسا سوار شدیم رفتیم شیراز. شیراز یادم می آید که توی فلکه شهرداری ایستادیم برای استراحت یا تیر کردن فرم مأموریت اتوبوس. درست اول خیابان زند سمت چپ. به قول معروف پشت به قبله! جلب بانک ملت. بستنی خریدند. به ما هم دادند. من حقیقت تا به حال این جور بستنی در ظرف مقوایی ندیده بودم. حُب یک فاشق پلاستیکی هم بود و من هر چه فرو می کردم رو سر بستنی فرو نمی رفتم. دیدم دیگران دارند نگاه می کنند. گفتم: چه شده؟! گفتند: حُب این یک مقوا رویش است. مقوا را بردار. بستنی زیر این روپوش بود. خجالت کشیدم ولی حُب تجربه ای به دست آوردم. بعد دیگه رفتیم. شب شد. توراها آماده قرار شد شام بخوریم. قبل از شام گفتم اول نماز بخوانم تا بعد از شام به قول ما سائنتاتی ها دیگه وارو (نگرانی) نداشته باشم. دیگه فکر نماز نباشم که آیا فرصت بشود یا نه. حُب رفتیم تو مسجد. یک ساعت و سترن، خدا بیامرز بابا داده بود به من که تو سر بازی داشته باشم. من از میج دستم باز کردم گذاشتم بالای آینه (یعنی همان جایی که بالای آینه است) تا وضو بگیرم. دولا شدم که مسح پا بکشم. وقتی راست شدم دیدم آخی که ساعت نیست! بلافاصله ساعت را برداشته بودند. خیلی از بچه های سائنتاتی ها و همشهری ها گفتند از حالا حواست جمع باشد که اینجا مثل استهبان نیست. خلاصه، این ساعت بابا دزدیده شد. خلاصه. دیگه رفتیم. توراها که می رفتیم آقای بی بی بود به اصطلاح مال ایج. فامیلی اش یادم رفته. فکر کنم آقای میرزایی بود. نشست ته اتوبوس. ترانه ی «راه شیراز برای تو دوره» را خواند و همه دست می زدیم و شادی می کردیم. چه می دانستیم که حالا می خواهیم به جایی برویم که ستم می کشیم.

سر بازی ما ۴ ماه در یادگان فرح آباد بودیم. تو این چهار ماه بعضی پنج شنبه و جمعه ها که پول نداشتیم، نمی توانستیم بیرون بیاییم، همان جا توی یادگان می ماندیم. پول نداشتیم برای واکس کفش و موزانیک که کفش را واکس بزنم. پول نداشتیم که کفی بوتین بخرم؛ صندلی تاشو بخرم. من پول نداشتیم. نامه نوشتیم برای بابا که ما پول نداریم. مدتی گذشت. یک روز صبح سر صبحگاه پشت بلندگو صدا زدند که بیایید به ستاد. به ستاد که رفتیم یک قبضی به من دادند که برای تان پول آمده. بنده خدا بابا پول فرستاده بود. رفتم شعبه ی بانک مرکزی که آن جا بود. وقتی تو صف رفتم. نوبت من رسید. آن کارمند بانک ۲۷ تومان به من داد. من ایستادم. کارمند بانک گفت: چرا ایستاده ای؟

ان‌ها را حیران کنیم و همیشه زبردین آن‌ها هستیم. امیدوارم یک روز بیاید که بتوانم یاسخگوی انسانیت آن‌ها باشیم. خلاصه، در روزهای پایانی ارتش هم چنان با دوستان آنس و الفت پیدا کرده بودیم که اصلاً دل‌مان نمی‌خواست از ارتش جدا بشویم. ولی خُب، طبیعی بود که پایان خدمت فرارسیده و آمدم به استهبان. جالب این‌که هر وقت از تهران می‌آمدم به استهبان از کوچه‌ی پلار پشت مسجد جامع می‌آمدم خانه. آن موقع اتوبوس‌ها، مسافران را در میدان آب‌بخش، کنار کوچه‌ی مسجد پیاده می‌کردند. تمام کوچه‌ها و خانه‌ها، تنگ و کوچک و باریک به نظر می‌رسید. اگرچه بیست سال از عمرمان تو این کوچه‌ها گذشته بود. ولی به نسبت خیابان‌های تهران و کوچه‌های باز که دیده بودم، احساس می‌کردم چقدر محیط این جا تنگ است. یادم نمی‌رود، وقتی که می‌خواستم از سربازی مرخص شوم، رفتم به خیابان ناصر خسرو، یک کت و شلوار قهوه‌ای رنگ خریدم به ۱۶۰ تومان و همان پوشیدم و آمدم به استهبان. دیگر پولی، چیزی در بساط نداشتیم. هیچی. همان ۲۶۵ تومان حقوقی که می‌دادند، همه مصرف می‌شد.

• از چه زمانی به مطالعه علاقمند شدید؟ اولین آثاری که خواندید در چند سالگی بود و آیا آن‌ها را بخاطر دارید؟

// از کودکی به مطالعه علاقمند بودم. متأسفانه نه در خانه و نه در شهرمان کتابخانه‌ای وجود نداشت. به قصه‌های بزرگسالان و همسایگان به دقت گوش می‌دادم. عرض کردم که نخستین کتاب همان «کفّاش خراسانی» بود که در کودکی خواندم. چون به شعر علاقمند شده بودم پس از آن کتاب‌های فایز دشتستانی و بابا طاهر هم می‌خواندم. البته مادر بزرگم برایم غزلیات حافظ می‌خواند ولی توان درک و فهمش را نداشتیم. در دبستان که اصلاً کتابی وجود نداشت. خوشحال بودم که به دبیرستان رفته‌ام و کتابخانه‌ی کوچکی داشت. با همه‌ی کم‌رویی‌ام بارها و بارها به دفتر مدرسه رفتم و از دفتردار آن جازنده‌یاد رضا علیشاهی درخواست کتاب کردم. هر دفعه بهانه‌ای می‌آوردند. تا سماجت من اثر بخشید و پس از چند ماه کتاب بوستان سعدی را به پنده دادند. با خوشحالی به خانه آوردم. برای خواندن باز کردم، خط نستعلیق بود و چاپ سنگی. برای یک دانش‌آموز کلاس هفتمی که تازه کتابی به دستش رسیده است خیلی سخت بود. هم خواندنش و هم درک مفاهیمش. از کتاب زده نشدم ولی دلم گرفت. نخستین کتاب داستانی که خواندم «امشب دختری می‌میرد» اثر رسول آرونقی کرمانی بود. کلاس دهم بودم. این کتاب را دوست نازیم جناب آقای دکتر



گفتم! بقیه اش. گفت بقیه‌ی چه؟ گفتم! بقیه‌ی پول. گفت! مگه چند بود؟ گفتم: ۲۷۰. گفت: دیلم هم گرفتی؟ گفتم: بله. گفت: این ۲۷۰ ریال است. نه. ۲۷۰ تومان. خجالت کشیدم و آمدم. بعداً یک نامه برای بابا نوشتم و تشکر کردم. گفت: خُب، بابا من که پول نداشتم! قیچی خیاطی‌ام که در معازنه یا آن کار می‌کردم، فروختم به سی تومان. دو تومان دادم به نان و فانی برای ظهر خودمان. یک تومان نُست گرفت و ۲۷ تومان هم برای تو فرستادم. خلاصه، این جور روزگاری داشتیم.

• حقوقی نداشتید؟

یک ماه اول هیچی. بعد از ماه بعدی ماهیانه ۱۱۰ تومان به اصطلاح به ما حقوق می‌دادند. چون دیگه ما دیلم و وظیفه شده بودیم. بعد که به لشکر قزوین رفتیم، حقوق ما ۲۶۵ تومان شد. برای آن که قیمت‌ها را بدانید در قزوین توی خیابان سعدی یک خانه گرفتیم ماهی ۱۵۰ تومان. این خانه ۴ نفر شدیم اجاره کردیم. خلاصه بگویم رسته‌ی من زرهی بود و در شهرهای کرمانشاه و شاه‌آباد غرب که حالا شده اسلام‌آباد غرب و خوی و قزوین خدمت کردم. در لشکر ۱۶ زرهی.

چند روزی به ما مرخصی دادند. به استهبان آمدم. همان موقعی بود که ننه و بابا و زیبا و اعظم به تهران آمده بودند برای بیهودی زیبا و اعظم.

• خواهران شما را برای معالجه آورده بودند؟

// بله... مرخصی تمام شد و به قزوین برگشتم. در همین خانه بودیم که ننه و بابا و زیبا و اعظم، این‌ها آمدند. حالا شرح ماجرا برای تان می‌گویم. البته وقتی آمدند مادر همان خانه‌ی چهار نفری بودیم که به ما موریت رزمایش رفته بودیم و ذربسته بود. وقتی آمدیم. دیدم ننه و بابا و دو خواهر فلجم دیشب در خانه‌ی همسایه که سید و خانواده‌ی شریفی بودند. خوابیده بودند که هنوز شرمنده‌شان هستیم. دیگه اونجا بودیم که زیبا و اعظم هم بودند و آورده بودن‌شان بیمارستان شفا حیاتیان و بیمارستان شوروی در تهران تا معالجه شوند شاید مداوا شوند و از افلیح بودن نجات یابند، بعد از ۲۱ روز که مرخص شده بودند، آمده بودند به قزوین. شب بعد از ماشین ارتشی که پیاده شدیم، آمدیم خانه. دیدم پنده خدا این‌ها آمده‌اند و چون جانداشته‌اند، همسایه جای‌شان داده بود و خجالتی که برای ما درست شده بود نمی‌دلم زیبا یا اعظم که کوچولو بودند، توی رختخواب این‌ها، بی‌زبون‌ها ادرار کرده بودند و نلّه خیلی خجالت کشیده بود. بعد ما واقعاً نتوانسیم محبت‌های

سید حبیب ساداتی که هم اکنون در محله های جنوب شیراز به طبابت مشغولند و آن زمان هم کلاسی و دوست خوب بنده بودند به من دادند و آن را خواندم و شوق خواندنم فزونی یافت.



آرونقی کرمانی

پس از آن که گاهی مجله های اطلاعات هفتگی، جوانان، زن و روز... را به طور دست دوم و به سختی از دوستان می گرفتم و داستان های دنباله دارش را می خواندم. ولی چون از شماره های پشت سر هم خبری نبود، سردرگم می شدم. حقیقتش پول خرید حتی یک روزنامه را هم نداشتم. در راه مدرسه که می رفتم هنوز دو خاطره در ذهنم مانده است. یکی این که یک دارو خانه بود به نام دارو خانه ی اصطهباناتی. این دارو خانه علاوه بر فروش روزنامه ی اطلاعات و مجله های دیگر، مجله ی توفیق هم می آوردند. تابلویی بر سر در دارو خانه از مجله توفیق با لبخند معنی دارش نصب کرده بودند و روی آن نوشته شده بود: همشهری، شب جمعه دو چیز زیادت نرود: اول... دوم مجله توفیق. یک لوازم التحریری هم بود به نام آقای پیروی. در بازار، زیرا هنوز در محله ی ما خیابان تکشیده بودند. به مدرسه که می رفتم یک قفسه ی کوچکی در جلو مغازه اش گذاشته بود که چند کتاب هم در معرض دید مردم، در آن جای داده بود. هر دفعه که زد می شدم دو سه دقیقه ای می ایستادم و کتاب ها را نگاه می کردم. یکی از کتاب ها که دلم می خواست بخرم و بخوانم، سه قطره خون صادق هدایت بود. البته آن زمان نه هدایت را می شناختم و نه می دانستم که محتوای کتاب چیست. فقط عکس سه قطره خونی که به رنگ قرمز روشن در سه اندازه ی متفاوت در پشت جلد نقش بسته بود، توجه مرا به خود جلب کرده بود. قیمت آن را پرسیده بودم ۲۰۰ ریال بود. در عرض دو سه سال هر چه تلاش کردم که ۲۰۰ ریال جمع کنم موفق نمی شدم. به خانواده هم که می گفتم، در عین حالی که می دانستم توان خرید ندارند، می گفتند: رضا! کتاب برای چه می خواهی؟! همان کتاب های مدرسه ات را بخوانی پس است.

تازه معلم شده بودم و کتاب دهکده پر ملال را خریدم و خواندم. چون در روستا تدریس می کردم این کتاب بسیار برایم آموزنده بود و تا اندازه ای راه و روش نوشتن را از آن آموختم.

در سال تحصیلی ۱۳۵۴ که در روستای قدشکویه فسا آموزگار کلاس پنجم بودم یاد دوستی آشنا شدم که کتاب از این ولایت، اثر علی اشرف درویشیان را

معرفی کرد. در شیراز این کتاب را از یک کتابفروشی که نزدیک فلکه ستاد بود خریدم و خواندم و چه تأثیر غمبار واقع بینانه ای بر من گذاشت! خاصه داستان سه خُم خسروی. در همین روستا بودم که یکی از دوستانم که تهرانی بود و جزء سپاه بهداشت کتاب صد سال تنهایی گابریل گارسیا مارکز را به دست بنده داد و خواندم. نثرو دیدگاهش بسیار متفاوت بود. بعدها فهمیدم که این کتاب جزء مکتب ادبی رئالیسم جادویی است.

• از دانشگاه و رشته ی تحصیلی و از محیط دانشگاه بگویید.

// بنده خاطرات تلخ و شیرینی از دانشگاه دارم. به شش دانشگاه پا نهاده ام:
- دانشگاه آذربایگان تبریز در سال ۱۳۵۴ رشته علوم تربیتی
- دانشگاه سپاهیان انقلاب مازن در سال ۱۳۵۶ رشته مدیریت آموزشی
- دانشگاه آزاد فسا در سال ۱۳۶۵
کار دانی زبان و ادبیات فارسی
- دانشگاه پیام نور شیراز در سال ۱۳۶۷
کارشناسی زبان و ادبیات فارسی
- دانشگاه علامه طباطبایی تهران در سال ۱۳۶۸ (ادغام چند دانشگاه از جمله دانشگاه سپاهیان انقلاب)
- دانشگاه شیراز در سال ۱۳۶۹ به عنوان مهمان از دانشگاه علامه طباطبایی.
در دانشگاه تبریز که پذیرفته شدم از اداره آموزش و پرورش فسا که در آن جا شاغل بودم، انتقال مأمور به تحصیل گرفتم و وارد دانشگاه تبریز شدم. دانشگاه برایم بسیار تأثیرگذار بود. از همه ی جنبه های علمی، اجتماعی، سیاسی، روانشناسی و... واقعاً برای یک بچه ی شهرستانی، محیطی بسیار متفاوت و جالب و جذاب بود. این همه آدم های متفکر، روشنفکر با بینش های متفاوت، استادان فهیم و صاحب ذوق و اندیشه که کاملاً با معلمان دوران تحصیل در دبستان و دبیرستان متفاوت بود. همین امر باعث شد که شم مبارزه با رژیم پهلوی در من زبانه بکشد. در تظاهرات دانشجویی شرکت می کردیم. به تئاترهای غلامحسین سعادی می رفتیم و فیلم هایی مثل مادر ماکسیم گورکی می دیدیم. حتی یک روز به جذام خانه باباباگی تبریز رفتیم و چقدر مغموم و افسرده شدم. مقاله ای در همین رابطه نوشتم و سر کلاس ادبیات خواندم.



یادوستان در دانشگاه تبریز



حسین کهنسال که یک ماشین آریا داشت به انستیتوهای می‌رفتیم و فیلم سینمایی کرایه می‌کردیم و در سینمای دانشگاه به نمایش درمی‌آوردیم. هر بلیتی ۵ ریال بود. در واقع مادر بی کسب درآمد نبودیم و اگر به اندازه‌ی کرایه‌ی فیلم درآمد نداشتیم، به مردم مامازن که خواهان دیدن فیلم بودند بلیت می‌فروختیم تا هزینه‌ی انستیتو جبران شود. درد و تئاتر هم به عنوان بازیگری با کارگردانی رکن‌الدین خسروی در نمایشنامه‌ای از برتولت برشت و دیگری با کارگردانی هادی مرزبان به ایفای نقش پرداختیم.

در ۲۹ بهمن ۱۳۵۶ با دختری از تهران که دختر عمویم معرفی کرده بود ازدواج نمودم.



دانشگاه علامه طباطبائی



دانشگاه تبریز سال ۱۳۵۴

امکانات خورد و خوراک دانشگاه خیلی خوب بود. ناهار ۱۵ ریال و شام یک تومان. باور بفرمایید از گلوی من پایین نمی‌رفت. زیرا صحنه‌های بی‌خوراکی خانه‌ی خودمان جلو چشمم ظاهر می‌شد و اشک در چشمانم جاری می‌گشت و با خود می‌گفتم: با داشتن دو خواهر فلج و خانواده‌ای بی‌درآمد که نهایت خوراک‌شان آمده و شیره است، چطور می‌توانم در غیاب آن‌ها این همه خوراک خوب نوش جان کنم! برای‌تان نگفتم که اداره آموزش و پرورش تبریز برگه‌ی مأمور به تحصیل بنده را بنذیرقتند و گفتند یا باید دانشگاه را شبانه طی کنی و به شغل معلمی ات هم در تبریز بپردازی و یا برگردی به محل اصلی خدمت. من نمی‌دانستم چه کنم؟! دانشگاه شبانه مرا قبول نکردند. ناچار یک هفته این همه راه از تبریز به روستای کیک‌آباد قره بلاغ فسا که دوستانم در آن جا چند پایه درس می‌دادند می‌آمدم و یک هفته به دانشگاه تبریز برمی‌گشتم تا هر دو راز دست ندهم. در همین رفت و آمدها بود که در ۲۹ فروردین ۱۳۵۵ توسط ساواک شیراز دستگیر شدم.



• همسران هم می‌نویسند. لطفاً از ایشان بیشتر بگویید.

// بله، ایشان تاکنون علاوه بر درج داستان و نقد و بررسی در روزنامه‌ها، دو کتاب مجموعه داستان با عناوین: «چرخ روزگار» و «ماه بانو» چاپ و منتشر نموده است. وی علاقه‌ی شدیدی به مطالعه دارد. کتاب‌های بسیاری در زمینه‌ی داستان و رمان از نویسندگان ایرانی و خارجی خوانده است و اغلب در جشنواره‌های داستانی شرکت می‌کند. نامش نسرین است ولی در شناسنامه‌اش فاطمه خُراشادی زاده قید گردیده است. اجداد او از اهالی یکی از روستاهای بیرجند به نام خُراشاد است که بعدها به تهران می‌آیند. و نسرین در آن جا متولد می‌شود. زمانی که بنده در دانشگاه مامازن تهران پذیرفته شدم، که گاهی به خانه‌ی دختر عمویم می‌رفتم. رفت و آمدی که آن‌ها با خانواده‌ی دختر عمو داشتند، پیشنهاد ازدواج از جانب آنان صورت گرفت. زیرا شوهرایشان با پدر نسرین همکار و همسایه و دوست بودند و شناخت کافی داشتند.

• ببخشید. خواستم در مورد

انتخاب نام فامیل یادآوری کنم.

گفتید در خاطرات دانشگاه

می‌گویید.

// درست است... از دانشگاه اخراج گردیدم. تا این که دوستان و آشنایان گفتند فامیلت را عوض کن و بانام جدید در کنکور شرکت کن. تا آن زمان فامیل بنده ابراهیم دخت بود. از آن جایی که به آل احمد علاقه داشتم و کتاب‌هایش را خوانده بودم، و در ضمن چون می‌خواستم نام پدر بزرگ پدرم را هم داشته باشم، آل ابراهیم برگزیدم. البته ۱۰ فامیل باید به اداره ثبت احوال می‌دادیم که دادم. ولی فامیل‌هایی که در استهبان بودند می‌بایست به سراغ‌شان می‌رفتم و اجازه‌ی کتبی می‌گرفتم. که رفتم ولی چندان روی خوش نشان ندادند. از آن جا دیگر نام خانوادگی بنده شد: آل ابراهیم.

• لطفاً ادامه دهید. از دانشگاه می‌گفتید.

// دو مرتبه در کنکور سال ۱۳۵۶ با فامیل جدید ثبت نام کردم و این دفعه در دانشگاه سپاهیان انقلاب مامازن پذیرفته شدم. در آن جا با دوستان دیگری آشنا شدم. در یک اتاق خوابگاه ۹ نفر بودیم. از خاطرات خوب آن سال شرکت در شب‌های شاعران و نویسندگان در انجمن فرهنگی ایران - آلمان در انستیتو کوتاه در تهران به نام «ده شب» بود. جمعیت موج می‌زد و ما بر خود می‌بالیدیم که هر شب در خدمت شاعران و نویسندگان برجسته و ارزشمند بودیم. شادی ما افزون بود و خوشحال بودیم که در جمعی ادیبانه شرکت می‌کنیم. در دانشگاه مامازن بنده مسئول انجمن فیلم بودم و با دوست عزیزم آقای

• از اساتید برجسته‌ای که بر شما

تأثیر نهادند بفرمایید.

// از اساتدانی که تأثیر مثبتی بر بنده نهادند چند نفر بودند که متأسفانه نام بعضی از آن‌ها از حافظه‌ام پاک شده است. ولی می‌توانم از دکتر غروی یاد کنم که بسیار آگاه و مسلط بودند. دیگری دکتر علی‌اکبر سیف که از نظر روانشناسی استاد برجسته‌ای بودند. همچنین

• نویسندگان مورد علاقه ی شما؟

// نویسندگان مورد علاقه ی بنده در طول زمان متغیر بوده است. در هر ژانره ای از زندگی ام به نویسنده ای گرایش پیدا می کردم و سپس با نویسندگان دیگری که آشنا می شدم آن ها هم جایگاه خود را در ذهنم نهادینه می کردند.

بعضی نویسندگان، بیشتر باورقی نویس نشریات بودند و نوشته های آن ها را در سال های نوجوانی می خواندم. از جمله: اروغنی کرمانی، امیر عشیری، جواد فاضل و... نویسندگان بزرگ هم فکر کنم بیشتر آثارشان را خوانده باشم: محمد علی جمالزاده، صادق هدایت، صادق چوبک، بزرگ علوی، ابراهیم گلستان، جلال آل احمد، سیمین دانشور، صمد بهرنگی، غلامحسین ساعدی، نسیم خاکسار، احمد محمود، محمود دولت آبادی، علی اشرف درویشیان، امین فقیری، ابوالقاسم فقیری، رضا براهنی، علی محمد افغانی، حسن میرعبایدینی، جمال میرصادقی، هوشنگ گلشیری، بهرام صادقی، ابوتراب خسروی، شهریار مندنی پور، شاهپور بساوند، محمد کشاورز، عباس معروفی، غزاله عزیززاده، منیر وروانی پور، شهلا پروین روح، زهرا حسینی، فئانه حاج سیدجوادی و...

دکتر سربانی که جامعه شناسی عمومی درس می دادند. در آن زمان کتاب جامعه شناسی دکتر امیرحسین آریان پور که تدریس می شد فوق العاده تأثیرگذار بود و در شناخت هر چه بیشتر جامعه گام های مؤثرتری برداشتم.



امیرحسین آریان پور

نام استادان بنده در دانشگاه سپاهیان انقلاب در سال تحصیلی ۱۳۵۷-۱۳۵۶ عبارتند از: آقایان دکتر لغوی، دکتر ناصری، دکتر وفادار، دکتر آفازاده، دکتر رحیمی، دکتر دل آگاه، دکتر بهکیش، دکتر گدجی، دکتر انیس، دکتر محمود بختیاری، دکتر کریمی، دکتر سرائی، دکتر درویش و آقایان سهرابی، رحمانیان، امین فر، شریف زاده، نقیب زاده، آموزگار، بشیری، سنحاس و خانم ها حاج طرخانی، قائم مقامی، جالب است که نام همکلاسی های بنده هم در ذهنم به نیکی برجای مانده است. در سال ۱۳۶۵ در دانشگاه آزاد فسا ثبت نام کردم و قبول شدم. استادان بنده در دانشگاه آزاد اسلامی فسا: آقایان آل عصفور، رضانی، ظهاسبی، حیدری، شایق، استادان بنده در دانشگاه شیراز: خانم یوسفی، آقای دکتر خادمی، دکتر افجه ای، دکتر نیکنام، دکتر صالحی، دکتر علاقه مند، دکتر خدای.

خالد حسینی

علی محمد افغانی



آریان تصنیف سیلوانه



ابوتراب خسروی

• مجلات ادبی را دنبال می کردید؟

// بله، مجله های ادبی آن زمان از قبیل فردوسی، رودکی، خوشه، کتاب هفته، توفیق، کتاب جمعه، دنیای سخن، آدینه، گلستانه، الفبا، گردون، عصر پنجشنبه، یاد، عروسک سخنگو، خبرنگار (کنون پرورش فکری کودکان و نوجوانان)، بایا، سخن اهل دل و... می خواندم و با چهره های ادبی بیشتری آشنا می شدم. جالب این جا بود که هر کدام شان از دیدگاهی متفاوت مطالب شان را ارائه می کردند.



آنتوان دوست اگزوپری



شهلا پروین روح

// برخی از نویسندگان خارجی که کتاب‌های شان را خوانده‌ام: آنتوان چخوف، لئون تولستوی، ماکسیم گورکی، رومن رولان، جان اشتاین بک، گابریل گارسیا مارکز، گوگول، آنتوان دو سنت اگزوپری، خالد حسینی، اینیاتسیو سیلونه، سامرست موم، جی. جی. بالارد و...
خُب طبیعی است که هر کدام از این بزرگان تأثیر خودشان را گذاشته‌اند و همگی شان را دوست دارم.

• اگر قرار باشد سه نویسنده ایرانی و سه نویسنده خارجی را نام ببرید، از چه کسانی یاد می‌کنید؟

// اگر بخوام فقط نام شش نفر را بگویم، سعد بهرنگی، علی اشرف درویشیان و احمد محمود از خودمان و آنتوان چخوف، رومن رولان و ماکسیم گورکی از نویسندگان خارجی است.

• کتاب‌هایی که بر شما تأثیر نهادند.

کتاب‌ها هر کدام تأثیر خودشان را می‌گذارند. ولی بیشترین تأثیری که از آن‌ها درس گرفته‌ام بیشتر در زمینه‌های داستان، رمان، شعر، فلسفه، تاریخ، جامعه‌شناسی، خاطرات، تاریخ شفاهی (گفت و گوها).... هستند.
کتاب‌هایی در زمینه‌ی داستان و رمان مثل: ماهی سیاه کوچولو، سال‌های ابری علی اشرف درویشیان، همسایه‌های احمد محمود، مادر ماکسیم گورکی، ژان کریستف و جان شیفته رومن رولان و....
کتاب‌هایی که با عنوان تاریخ شفاهی ادبیات معاصر ایران منتشر می‌شود بسیار علاقمند به خوانش آن‌ها هستم و درس‌های آموزنده‌ای دریافت می‌کنم. از جمله کتاب‌هایی که به همت حضرت‌عالی با امین فقیری، منصور اوچی، محمد علی و ابوتراب خسروی صورت گرفته است.
همچنین کتاب‌هایی به کوشش ناصر حریری، محمد هاشم اگیانی، کیوان باژند و.... منتشر شده است.

معمولاً از کتاب‌هایی که بهره‌مند می‌شوم و بیشترین تأثیر را برنده می‌گذارند، کتاب‌هایی است که برای مردم به نگارش درآمده و از درد‌ها، گرفتاری‌ها، ناسامانی‌ها، خوشی‌ها، شادکامی‌ها، پیروزی‌ها و موفقیت‌های آنان سخن رفته است. اگر بخوایم از دیدگاه مکتب‌های ادبی سخن بگویم باید از کتاب‌هایی بگویم که در راستای رئالیسم اجتماعی و رئالیسم سوسیالیستی انتشار یافته است. از خواندن نوشته‌هایی که نویسندگان آن‌ها از جریان سیال ذهن پیروی می‌کنند و با آثار نُست مُدرن هستند، چندان راضی نیستم. اتفاقاً با دقت هم می‌خوانم ولی چیزی یاد نمی‌گیرم، شاید این ضعف از بنده باشد نه آن‌ها.

• گویا پیش از انقلاب برای شما گرفتاری پیش آمد.

// جلوتر عرض کردم، برای این که هم دانشگاه را از دست ندم و هم به خاطر امرار معاش می‌بایست به شغل معلمی خود ادامه دهم، بعد از تعطیلات نوروز ۱۳۵۵ بود که در همین رفت و آمدهایک روز صبح وارد شیراز شدم. بلیط اتوبوس برای فسا و قره‌بلاغ زودتر از ساعت ۱۲ نداشتند، توی این فاصله‌ی ساعت ۷ تا ۱۲ من رفتم سر دُزک، خانه‌ی خاله خانم، خُب، خاله‌ام خیلی مهربان بود. ما اکثر آن‌جا با بچه‌های شان دور هم بودیم و حق بزرگی برگردن من دارند. با پسر خاله‌ام آقا جابر صحبت کردیم که با هم یک سری برویم تو دانشسرای مقدماتی و دوستان استهبانی را ببینیم. سوار موتور گازی شدیم و رفیق توی دانشسرا، دوستان زیادی جمع شدند.
ابراهیم دژ بود. شهید محمدرضا کیانی نژاد که بعد از انقلاب شهید شد. اسدالله یونس فرد، اکبر چوپان، محمد صادق باغبانی که البته باغبانی معلم نبود. ولی دوست استهبانی بود. همه اونجا جمع شدیم. یه آقای اومد، با سیل بزرگ و موهای فر. بعد گفتند: ایشان از زندانیان سیاسی دوران شاه است. و خیلی برایش احترام قائل بودند. در ضمن من در رفت و آمدم‌هایم، کتاب اسلام‌شناسی دکتر شریعتی را هم به دست ابراهیم دژ و دوستان دیگری داده بودم. ایشان هم یکی از بخش‌های کتاب اسلام‌شناسی که آن زمان بخش بخش بود، به دستش رسیده بود. وقتی من را دید، دژ گفت: همین رضا هست که من برایت تعریفش می‌کردم. او هم خیلی خوشحال شد و گفت: به به! چه بهتر از این! و ظهر خدمتتون باشیم، و از این قضایا، گفتیم که: بابا، من ساعت ۱۲ بلیط اتوبوس دارم و باید به قره‌بلاغ بروم. گفت: نه، نمی‌شود. ما حتماً باید ظهر در خدمت‌تون باشیم و از این حرف‌ها. خلاصه اصرار و



با ابوتراب خسروی



با ابوالقاسم و امین فقیری

اصرار و بی‌لطمه را دارند به آقا جابر رفت به دروازه‌ی اصفهان و ساعتش را از ۱۲ ظهر به ۴ بعد از ظهر عوض کرد. دانشسرا که تعطیل شد رفتم خانه‌ی آقای دژ. در آن جا دژ و دوستان ما هم بودند. خانه‌ی آجاره‌ای بود توی گلگون. حالا نمی‌دانم چی باشد؟ طرف دادگاه نظام و اینها. خلاصه، رفتم اون جا و گفتم: ظهر به چیزی بخوریم. تلوت ماست درست کردند. نشستیم. همین که لقمه‌ی اول را خواستیم بخوریم... ها، این را نگفتم که وقتی از در دانشسرا داشتیم می‌آمدیم بیرون، همین آقای سبیلو که به اصطلاح زندان سیاسی دوره‌ی شاه و عضو گروه شفق سرخ بود که ما آن موقع اصلاً این گروه‌ها را نمی‌شناختیم. از جریان‌های سیاسی آگاه بودیم، ولی تفکیک اسم‌ها را نمی‌دانستیم. خلاصه ایشان دم دانشسرا، به باجه تلفنی بود. گفت: حقیقتاً من ظهر خونه‌ی خاله‌ام مهمان هستم و باید بروم خونه‌ی خاله‌ام و چون حالا شمارا دیده‌ام، بروم زنگی بزنم و بگویم که من نمی‌توانم بیایم و عذرخواهی بکنم و بتوانم با شما باشم. گفتیم: حُب، بسیار عالی! ایشان هم رفت تو کیوسک تلفن و زنگی زد و بعد اومد. رفتم خونه‌ی دژ. همین تلوت، لقمه‌ی اولی را خواستیم بخوریم. در زدند. ابراهیم دژ از پنجره نگاه کرد. یک باره گفت: ای توام سوخت! ای توامون سوخت! گفتیم: چه شده؟ گفت: نه! دور تا دور محاصره هستیم. پلیس اومده. افراد شخصی اومدن. آقای دژ در را باز کرد. اومدند بالا و تا اومدند. گفتند: بلند شید. آرمان نورا رو کرد به همین آقا مظفر فریدونی که سروستانی هم بود. گفت: هر جا آشه کچلک فراشه؟ یعنی منظورش این بود که هر جا یک جسه‌ای هست تو هم حضور داری؟ من دلم برای آقا مظفر سوخت. پیش خود گفتم چه بلایی سر این در میان!

• مظفر فریدونی همان مرد سبیلو

بود که خود را عضو گروه شفق سرخ معرفی کرده بود؟

// بله. حکایتی دارد این آدم!... خلاصه ما را گرفتند و گفتند بایستید و ایستادیم و دست به دیوار. پشت به راه. همه جا گشتند و چند کتاب برداشتند. و ما را سوار ماشین کردند و بردند. شهید کیانی نژاد رفت توی دستشویی. گفت: اجازه است بروم دستشویی. گفت برو. حُب یادشون رفت که ایشان را بیاورند. همین طور تو دستشویی ماند. تا بعداً شلبه زنگ زده بودند دانشسرا که بگو بیا خودت رو معرفی کن. خلاصه، ما را بردند توی کمیته‌ی مشترک ضد خرابکاری، بلبل ارگ کریم‌خانی که حالا خراب کرده‌اند. حد فاصل بین ارگ و بانک ملی. همین جازیر زمینی بود و محل شهربانی و کمیته‌ی مشترک ضد خرابکاری. یک افسر شهربانی هم بود به نام علی رحیمی که بعد‌ها رئیس شهربانی استهبان هم شد. خلاصه، ما را بردند به آنجا. اولین سؤال از مشخصات، کی هستین و چه هستین؟ کجایی هستین؟ و بعد گفت: حُب، عضو چه گروهی

۶

هستید؟ گفتم: عضو گروه نیستم. من دیدم با یوتین زد تو ساق پام که نزدیک بود از زور درد چشمم در بیاد. خلاصه ما را بردند توی زیرزمین. نختی بود فتری. مرا خواباندند روی تخت. پای مرا به لبه‌ی تخت و دو تا دست مان را به بالای تخت بستند و یک آقای بود که می‌گفتند آقای دهقان که از اهالی کازرون بود و می‌گفتند این چهار سال در اسرائیل دوره دیده تا بتواند شکنجه‌گر ماهری باشد. آن چنان شلاق می‌زد که دو تا روی هم نمی‌زد. و بعد سر شلاق‌ها به اصطلاح پنجه پنجه‌ای بود و سر پنجه‌ها را گره زده بودند. شلاق که می‌زد گره‌ها به پشت یا می‌خورد. پشت پا تا اول می‌زد و خون می‌آمد. آن قدر زدند به من که بگو عضو چه گروهی هستی؟ من حقیقت عضو هیچ گروهی نبودم. گرایشانی داشتیم ولی اصلاً عضو گروهی نبودم. در روزنامه عصر مردم (شماره ۷۴۰۸ روز پنجشنبه ۱۴ بهمن ۱۴۰۰ صفحه ۱۰) گفت و گویی با مجید روزیطلب صورت گرفته بود که در مورد دهقان چنین آمده است: «شکنجه‌گر من که اسمش دهقان بود، سی سال بعد از انقلاب، در دهه ۹۰، از آمریکا به کشور برگشته بود، که دستگیر شد. دادگاه انقلاب من و دیگرانی که توسط او شکنجه شده بودند را سزاد و با او روبرو کرد. تمام جنایت‌هایی که من می‌گفتم تصدیق می‌کرد اما در انتها گفت ما یک مأمور معذور بودیم. هر چه گفتیم مگر تو عقل نداشتی، مگر انسانیت نداشتی. گفت ما در یک فضای متفاوت بارآمده بودیم. خود ساواکی‌ها به دهقان می‌گفتند بخت‌النصر و هر شکنجه‌ی سختی را به او می‌سپردند.»



محمد رضا آل ابراهیم

دبستان منتخب رونیز

ضمناً! این را هم نگفتم که مظفر توی دانشسرا که بودیم هی می‌گفت: من اگر پیام تبریز تو می‌تونم من را به گروه‌ها وصل کنی؟ گفتیم: والله من گروه نمی‌شناسم. ولی با بچه‌ها که می‌رویم کوه، احساس می‌کنم که یک وابستگی به جایی دارند. گفت: حُب، حالا می‌تونم مرا با اونا آشنا کنی؟ گفتیم: حالا تو بیا. ما می‌رویم کوه. ما آشنایی می‌دهیم. خلاصه،

این‌ها بیشترین فشار را روی من می‌آوردند که حتماً عضو یک گروهی هستم. و آن قدر زدند که پای من عفونت کرد و پوست پای من کنده شد. ۵ شبانه روز اصلاً نگاهداشتند بخوابم. چون وقتی شلاق می‌زدند باید حتماً راه برده شود تا پا وزم نکند تا جا برای شلاق بعدی داشته باشد که پا نترکد. خلاصه، همان مسیری که قدم می‌زدم و رفت و برگشت می‌کردم روی موزائیک‌ها، یک لایه از عفونت و چرک و خون بسته شد. دیگران به اندازه‌ی من کتک نخوردند. دیگران هم کتک می‌خوردند ولی نه به اندازه‌ی من. جالب این‌که می‌مراکتک می‌زدند. بعد می‌گفتم: من کتاب به کسی ندادم. ابراهیم دژ می‌آوردندش دم در. می‌پرسیدند: تو به این کتاب دادی؟ من می‌گفتم: نه. ابراهیم با همین لجه‌ی سائنتاتی می‌گفت: نه خودت ام دادی.

کردیم؛ گفتند: نه! این خُب، این جاز زندانی بود. دیگه نمی‌خواد شک کنید. اگر اون خود فروخته نشده بود، الان جرمش خیلی بیشتر از شماها بود. وقتی م. ک زندانی شده بود، بظاهره خاطر صفر سن آزادش کرده بودند، چون خودش هم می‌گفت که من رابه خاطر صفر سن ول کردند در صورتی که نه، این خود فروخته شده بود. الان هم که گویا در سوئد یاد انمارک زندگی می‌کند. خلاصه این ۲۳ روز بر ما چه گذشت، فقط انگار جهنمی بود که در این دنیا بود. و جالب این‌که پلیسی بود استهبانی، الان شنیدم فامیلی اش را عوض کرده خدا حفظش کند. تنها یک بار، یک لیوان آب خنکی برای من آورد و هزار تا قسم داد که مبادا بفهمند که من برای تو آب آورده‌ام. همان‌ها هم تحت فشار بودند. نکته‌ی دیگری عرض کنم: پسر عمومی مادرم هم که افسر همان شهربانی بود و بالای سر ما بود، حتی یک بار هم به ما سری نزد و خودش را نشان نداد. بیش از همه خودم را مدیون دایی علی اصرم می‌دانم که بارها و بارها، یک پلیس در اون جا بود که بچه‌ی دستجه فسا بود و با آقای دایی علی اصرم دوست بود و برایش لباس می‌دوخت. با هم این ورواون ورمی رفتند. تا ما دیدیم که یک روز این پلیس او مد به ما گفت: پسر جان! چرا تو مثل دایی ات نمی‌روی دور به اصطلاح عشق و عاشقی و این کارها و چرا می‌آیی دور سیاست که به این روز بیفتی؟! بعدها که او مدیم بیرون دایی گفت: اون برای کاری می‌کرد؟ گفتم: این جور می‌گفت: او اسم شما را می‌آورد. در عین حال بنده‌ی خدا ایشون هم می‌آومد و دورادور یک حمایتی می‌کرد. خُب گذشت و رفت، تا بعد از ۲۳ روز که حالا پای مان پانسمان شده بود و بهتر شده بود. مرا بردند زندان عادل آباد. تا یک روز دایی دوستش را دیده بود و احوال من را پرسیده بود. گفته بود: خدا را شکر که رفت عادل آباد.

آدی (دایی) گفته بود: خدا را شکر عادل آباد؟! ۱۱

گفته بود: نمی‌دونید این جا چه جهنمی است.

حالا در عادل آباد دیگه کاریش ندارند.

وقتی ما وارد زندان عادل آباد شدیم، یک هشتی بود که کمر بند و کفش ما را برداشتند. و بدن ما را کاوش کردند. به تکه پوست پای من توی جیب پیراهنم بود. این افسردر آورد و گفت: این چی هست؟

گفتم: پوست پام هست. گفت: برای چه نگه داشتی؟ گفتم: برای یاد بود.

پرتش کرد روی زمین. رفت زیر یک کمد. خدا بیامرز شهید کیانی نژاد رفت برداشت و او مد.

گفت: چرا برمی‌داری؟ گفت: این قسمتی از بدن است باید حتماً دفن بشه. پلیس از این حرف خیلی تعجب کرد و زد زیر گچ‌هاش. یعنی به اصطلاح دچار چه تفکراتی هستید و اینها. خلاصه از دستش برداشت و دو مرتبه پرت کرد دور. که افتاد پشت کمدها که دیگه نشد برداریم. ما رفتیم. اول تو بند یک بودیم. که بند یک تقریباً بند انفرادی بود. ۲۰ - ۱۰ روز آن جا بودیم. این خدمت شما عرض کنم: در این جا نسبت به توی ساواک خیلی آسوده و راحت بودیم. چهره‌هایی می‌دیدم که تو عمرمون ندیده بودیم. بعد از این مدت که به اصطلاح ملاقاتی به ما می‌دادند. ننه و بی زبون خواهرم هر هفته می‌آمدند. یادآوری و تکرار آن

دو مرتبه شروع می‌کردند به زدن. از شکنجه‌هایی که مرسوم بود: شلاق کف پا بود؛ دیگری قیون می‌بود که دو تایی دست از پشت دست بند می‌زدند و می‌بستند. آویزون بود. که پله‌ای بود طنابی به او وصل بود. صندلی می‌گذاشتند، می‌گفتند: برو بالا. به سختی می‌رفتم بالا. می‌گفت: دستت بگذار توی این طناب. دست می‌گذاشتم توی طناب. می‌گفت: پات بگیر بالا. یا می‌گرفتم بالا. صندلی را برمی‌داشتند. بعد آویزون می‌شدم. تو این آویزون شدن یلان نسبت شلوارم در می‌آوردند و باطوم برقی جاهای حساس مان می‌گذاشتند. این هم یک نوع دیگر شکنجه‌ها بود. و جالب این است که وقتی من رو آویزان می‌کردند از پله، زیر پله سلولی بود که دری داشت و توی این سلول هم اکبر چوپان بود و من نمی‌دانستم از زور برد. پاهایم رابه کجا بزنم؟ که می‌خورد به در سلول اکبر چوپان. بعدها می‌گفت شلاقی که تو می‌خوردی انگار به من هم می‌زدند. غیر از توهین و تحقیر و فحش خواهر و مادر، خدمت شما که عرض کنم این قدر می‌زدند که می‌گفتم: کاش منو می‌گشتید. می‌گفتند: گشتن تو به درد ما نمی‌خورد. برامون از سگ کمتری. ما می‌خواهیم ازت حرف بکشیم. خلاصه، ما که حرف خاصی نداشتیم، موقعی که مشخص شد که ما عضو گروهی نیستیم یک کمی ملایم شدند. بعد از ۵ روز، شکنجه‌ها شون کم شد. و جالب این‌که من ۲۳ روز اون جا بودم. همان زمانی بود که شاه می‌خواست به شیراز بیاید و برود فسا، ما دیدیم که آن شکنجه‌گاه را دارند رنگ می‌کنند، تمیز می‌کنند و مقداری از شکنجه‌ها شون کم شد و دیگر هیچ‌گونه برخوردی نداشتند. شاید به خاطر این‌که شاه می‌خواست بیاید. خلاصه ما ۲۳ روز اون جا بودیم. بعضی بچه‌ها زودتر رفتند به عادل آباد. مثل جابر. البته اسدالله یونس فرد همان روز اول و دوم به همراه یک باغبان آزاد شد. آن‌ها یا چیزی نداشتند یا گیر ندادند یا مظفر درباره‌ی آن‌ها چیزی نگفته بود ولی به هر صورت نمی‌دانستم کی هست کی نیست؟ چون هر کدام توی یک سلول بودیم و هر سلول هم مشخص نبود کسی داخلش هست یا نه؟

*** یعنی مظفر فریدونی عضو گروه شفق**

سرخ تو زرد از آب درآمده بود!

// تازه همون مظفر هم ما نفهمیدیم که با ما نیست. تا موقعی که رفتیم عادل آباد. همون روز اول او را ول کرده بودند. در زندان عادل آباد شیراز صحبت شد و نحوه‌ی دستگیری من را بیان



سخنه ها دستار برآیم ز جور آوره . بعد از مدتی ما را بردند به بند ۴ . البته همه را بیاوردند . حاکم و کتابی نژاد و اینها را بیاوردند . فقط من و ایراهیم دژ را بردند بند ۴ تقریباً توی خرداد ماه بود . نگفتم که ما ۲۹ فروردین ماه دستگیر شدیم . و حالا خرداد ماه بود . و برای حاکم کتاب می آوردند و سوالات امتحانی . و توانست آن جا دیپلم اش را بگیرد . نگاهش داشتند که دیپلمش را بگیرد . بعد همه آزاد شدند و رفتند . تنها ما دو نفر باقی ماندیم . ما و ایراهیم دژ . ما را آوردند به بند ۴ . نو بند ۴ افراد مختلفی را می دیدیم . بند ۴ بند سیاسی بود . به اصطلاح طبقه بالا هم بند زنان بود . که به هواخوری می رفتند و می آمدند . می رفتند توی حیاط . چون تعداد زنان زیاد نبود . همه چی با هم قاطبی بود . همه با هم بودند . سیاسی و غیر سیاسی . مثلاً یکی از زنان قشقای بود . توی بند ۴ که لباس عشا بوی به تن داشت . ما را آوردند به هر اتاقی . توی هر اتاقی ۲ تا تخت ۲ طبقه بود که هر اتاق ۹ نفر در آن می خوابیدند . یک باریگی می ۳۰ و ۴۰ سانس متری هم آن بالا بود که می شد حیاط و فضای بیرون را ببینی . فقط روشنائی داشت . و گر نه همه می درها میله ای بود و می بستند .

• گفتید در بند ۴ افراد مختلفی را دیدید.

// در آن جا افراد مختلفی را می دیدم . از جمله زنده یاد مرحوم عزت الله سحابی که خیلی مورد احترام بود . شخصیت بسیار سنجیده و مؤدب و مورد احترام همه بود . در اتاق ایشان آقای عبدالملی بازرگان فرزند مهدی بازرگان (اولین نخست وزیر پس از انقلاب ۱۳۵۷) بود . و آقای سالک که روحانی بود . تنها روحانی در زندان او بود که همین آقای سالک بعد از انقلاب شد رئیس بنیاد مستضعفان و این ها در این اتاق مذهبی ها بود که بعداً قهیمیدیم ملی مذهبی هستند . به اتاقی بود که مال افراد حزب توده بود . عمومی بود و حجره و کی منش . که این سه تا هم بسیار بسیار متین و مؤدب و آرام . چون سن شان بالا بود . از سال ۳۲ که دستگیر شده بود تا ۵۵ تقریباً حدود ۲۳ سال در زندان بودند . کتاب خاطرات عمومی را خوانده ام . از عباس کی منش و حجره کتابی ندارم . غنی بلوریان از کردها بود . و کتابی نوشته به نام عائله کوی که خوانده ام . چون دیواره ی زندان سیمانی بود و همین جور شنارچی ریخته بودند زبر و خشن و به رنگ سیمان . توده ای ها تمام اتاق شان را با خمیر دندان سفید کرده بودند . روزهایی که ما را می بردند به هواخوری . دیدیم یک نفر است خیلی قدم می زند و حرف می زند و صحبت می کند پرسیدیم که آیا سائبانی دیگه ای هم اینجا هست ؟ گفتند: همین آقای که خیلی قدم می زند و حرف می زند: آقای فرج سرکوهی . فرج سرکوهی لاغر بود و عینکی . خیلی هم حرف می زد . بعد ما رفتیم سلام کردیم و گفتیم ما هم بچه ی استهبان هستیم . و همشهری شما و گفت: کدام محله ؟

گفتم: نثار .

گفت : خونگی ما بلدی ؟ گفتم: ها . یک درخت بادامی هم توی حیاطه تون هست . چون خونگی همین رضائلی که خیاطی داشت توی کوچه ستودگان ها خانه ی این ها بود . بین حسینگی نثار و مسجد گهراد . این جا هم به شوخی گفت : پس ما فنودال هستیم و خودمان خیرنداریم که درخت بادام داریم . بعد گفت : چون هنوز برای دارگاه نرفته اید ، خیلی بازندانی های سیاسی سابقه دار هم صحبت نشو که خرم شما بیشتر می شود . (بالا می رود) گفت : با من هم صحبت نکن که حرمت می رود بالا .

بچه های چپ بودند . برادر سعید محسن بود که گرایش های چپ پیدا کرده بود . به کسی بود به نام عماد که دوست صمد بهرنگی بود که خودش تقریباً روانی شده بود و یا نمی دانم به روانی گری زده بود که وقتی وضو می گرفت از ارنج اش آب نمی ریخت . پایین تو از ارنج . نمازش معلوم نبود چند رکعت می خونده ریگه . خدمت شما که عرض کنم . سعید اوخ بود از جهرم . بچه های جهرم زیاد بودند . ثواب پور هم یکی دیگر از زندانیان سیاسی بود . همان زمان آقای خلیل کارگر هم گرفته بودند به خاطر اعلامیه ای که در مسجد جامع استهبان زده بود مربوط به اعتراض به تبدیل تاریخ هجری شمسی به شاهنشاهی . اپشون را گرفته بودند که توی بند یک بود . دیگه بعد از ظهرها یک ساعتی هواخوری داشتیم و ملاقاتی . ننه می اومد . بابا بعضی وقت ها می اومد . خانم بدبخت هر هفته می اومد . تحت فشار .

• چند جا از «خانم» نام بردید . منظور خواهرتان هست؟

بله ، مادر من ۹ فرزند به دنیا می آورد . یک پسر و ۸ دختر . از این دخترها ، چهارتای شان در همان آوان کودکی و نهایتاً تا دوسالگی در اثر بترقان و بیماری های دیگر از دنیا می روند . نخستین دخترش معصومه نام داشت که متولد ۱۳۲۸ بود و در دوسالگی در اثر زرد و (بیراقان) در می گذرد . از چهار دختر دیگرش ، دوتای شان سالم هستند . چون فرزندانش می مرد . نام خانم ماشاء الله برای او انتخاب کرد تا از جان به در بریدن در امان بماند . ولی در شناسنامه نامش زهرا است . دیگری بدری است که در خانه به او مهری می گویند . دوتای دیگر به بیماری قلع اطفال مبتلا می شوند . اعظم در چهارده سالگی می میرد و زیبا که متولد ۱۳۴۰ بود تا ۱۳۸۰ به زندگی فلاکت بار خود ادامه می دهد . چهل سال مادرم در حقتش مادری ، پرستاری ، مراقبت ، دلسوزی و ... انجام می داد . حتی تا کلاس چهارم او را کوله می کرد و به مدرسه می برد . مادرم بسیار رئوف ، صبور و مهربان بود . ولی از دختر دل خوشی نداشت . چون هم خودش رنج کشیده بود و هم دخترانش . به همین خاطر حتی اگر زنی از اقوام و همسایگان پس از ده سال نازایی ، فرزندی به دنیا می آورد اول چیزی که از ایشان می پرسید می گفت : دختر است یا پسر ؟ اگر پسر می بود او را بغل می کرد و بر سر رویش نقل و نبات می پاشید و برایش نوند (اسپند) دود می کرد و می گفت : ماشاء الله ! ماشاء الله ! خدا بربایت نکه دارد . انشاء الله که ۱۲۰

